

ترنم

ش. شمس

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : ش. شمس
عنوان و پدیدآور : ترنم / ش. شمس.
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 202 - 4
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۸۸۲۹۰

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

ترنم

ش. شمس

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: صبا آشتیانی.

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 202 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

هوالمناطق

فصل ۱

امیر رو وسط خیابون دیدم. رفتم سمتش؛ چند قدم مونده بود بهش
برسم که یه ماشین که توش دو تا دختر بود جلوش وایستاد و یکی شون به
امیر گفت:

– خوجه کجا بلسونمت

امیر خیلی جدی نگاه کرد و بعد مثل لالها شروع به صحبت کرد.

– ایه ایی اوله

خنده ام گرفته بود، این امیر از این کاراش دست بردار نبود. بیچاره
دختره یه نگاه تاسف بار انداخت و رفت؛ منم با لبخند او مدم سمتش و
بهش گفتم:

– تو آدم بشو نیستی؟ مثلاً زن داری ها.

– خوب منم چون زن دارم این کار رو کردم. اصلاً تو سلامت کو؟ واقعا
برای این دوره و زمونه متاسفم. دخترهای قدیم تا برادرشون رو می دیدند
دستشون رو می بوسیدند بعدشم گم می شدند.

– هو، چه خبره دور برداشتی؟

– من می گم تو باید سلام کنی دور برداشتنه؟

– باشه بابا، سلام داداش گلم، چطوری؟

– دسته موتوری. ببخشید منظورم این بود سلام عزیزم.

– خُب، اجازه هست بریم؟ مریم منتظره ها.

– بریم ببینیم این مریم چه خوابی دیده برامون.

با امیر سوار ماشین شدیم تا بریم پیش مریم زن داداشم. من اسمم

آناهیتاست. ۲۶ سالمه، فوق‌لیسانس دارم و مجردم. اینم امیر، داداش عزیز دل منه که ۳۰ سالشه و یه دونه‌ست. چند وقت پیش مراسم عروسیش با مریم بود. یه شرکت داره. وضعیت مالیمون هم خدا رو شکر بد نیست، یعنی خوبه.

– الو، یه ساعته دارم باتو حرف می‌زنم، پست لایک نمی‌کنم که. کجایی؟

– معذرت می‌خوام، داشتم فکر می‌کردم. چی می‌گفتی؟

– گفتم خدا کنه این سیاوش پسر خاله مریم، همون سیاوش دوستم باشه، نشونی‌ها که درسته.

– خب باشه؛ اون که معرفت نداشت تو این سه سال یه بار بهت زنگ بزنه چه فرقی برات داره؟

– این طوری نگو اون بچه‌ی خیلی با معرفتی بود. تو که ندیدیش. بچه‌ی باحال و سرزنده‌ای بود.

دیگه چیزی نگفتم. سیاوش دوست امیر بود که با هم خارج از کشور درس می‌خوندند. امیر اون زمان هر وقت زنگ می‌زد ازش تعریف می‌کرد اما بعد از اینکه او مدند، امیر گوشیش رو گم کرد و دیگه نتونست شماره سیاوش رو پیدا کنه. سیاوش هم حتی یه بار بهش زنگ نزد. بعد از دو سال هم که امیر شماره‌اش رو به زور پیدا کرد هر چی زنگ زد کسی جواب نمی‌داد.

– خب رسیدیم. بریم که عیالمون منتظره.

با هم رفتیم داخل کافی‌شاپ؛ مریم تا ما رو دید دست تکون داد، منم سریع براش دست تکون دادم. دختر مهربون و دوست داشتنی‌ای بود، من

که خیلی دوستش داشتم. باهاش روبوسی کردم و نشستم، امیر هم نشست.

– سلام عجم چطولی؟

– بله؟ خوشم باشه. آقامون داره از مردونگی در می‌یاد و به گروه کودکان می‌پیونده.

– همینکه هست. خب اون عکس رو بده ببینم این سیاوش همون سیاوشه یا سیاوش شاهنامه اومده دوره ما.

مریم از گوشیش یه عکس نشون امیر داد؛ یه پسر نسبتاً خوش قیافه بود. خیلی نتونستم عکسش رو ببینم.

– خودشه، پسر باورم نمی‌شه.

– چشمت روشن رفیقت پیدا شد. ببینم، اون اصلاً تو رو یادش می‌یاد.

– این طوری نگو. اگه زنگ نزده حتماً دلیلی داشته. گفتم که پسر خیلی خوب و شیطونی بود.

این حرف رو که امیر گفت حس کردم لبخند تلخی رو لب مریم نقش بست. شاید من اشتباه کردم.

– بگذریم. خب، بگو ببینم مریم خانوم چه آشی برامون پختی؟

– آش کشک.

– من که نگفتم نمی‌خورم.

– بابام تصمیم گرفته بریم یه هفته شمال؛ به بابای تو هم گفته. بابا هم راضیه.

– به خدای احد و واحد اگه پیام. اینجا کلی گند نزده دارم که باید بزنم. مردم منتظرند.

— باشه حیف شد، چون خانواده سیاوش اینا هم می‌یان. سیاوش هم هست.

— گفتی کی می‌ریم؟

— جمعه صبح زود.

— می‌شه پس فردا من برم ساکم رو جمع کنم.

خنده‌ام گرفت. از یه طرف خوشحال بودم که امیر می‌یاد از طرفی هم برای اینکه به خاطر سیاوش می‌یومد عصبانی بودم. بریم ببینیم این آقا سیاوش کیه که دل داداش ما رو برده.

فصل دوم

با صدای داد و بیداد از خواب بلند شدم. ساعت رو نگاه کردم، ۶ صبح بود. یه ساعت دیگه باید حرکت می‌کردیم. سریع رفتم پایین ببینم صدا برای چیه که دیدم امیر پیش بابا و مامان نشسته.

— سلام چه خبره اول صبحی؟

— بابا شوهر کن. جون عزیزت شوهر کن. می‌خواهی بترشی بمونی ور دل من.

— درست صحبت کن ببینم چی می‌گی.

— عمه‌ات اینا هم با ما می‌یان.

خون تو تنم بیخ زد. عمه اشرف؟ حالا فهمیدم چرا امیر ناراحته. تنها عمه ما اسمش اشرف بود. خودش نسبتا مهربون بود اما دو تا پسر داشت که عذاب‌آور بودند. یکی آرش که دو سالی می‌شد دنبال ازدواج با من بود ولی من کلا ازش بدم می‌یومد، یه بچه کوچیک‌تر هم داشت به اسم جواد که یه مقدار شیرین عقل بود، هر وقت هم می‌خواست کاری کنه یه بلایی سر امیر می‌یومد. مثلاً همین چند وقت پیش اومد برای امیر شربت درست کنه، توش به جای شکر نمک ریخت. بیچاره امیر تا دو روز اشتهاش کور شده بود.

— بیا بچه از ترس زیونش بند اومد.

— عمه اشرف! آخه از کجا فهمید ما می‌ریم شمال؟

— مامانت از دهنش در رفته، حالا کاریه که شده.

— گفتنش آسونه، با وجود جواد من دیگه سالم بر نمی‌گردم. اصلا من

مادر ملامت‌گونه گفت:

– امیر آخه مگه بچه شدی. تو برای سیاوش می‌بای. دیگه به اونا

چی کار داری؟

– سیاوش که سهله، خود رستم هم باشه من نمی‌یام. آخه یه ذره رحم

داشته باشین. من همه‌اش رو با هم جمع کنی به زور ۳۰ سالمه.

پدر گفت:

– بچه بازی در نیارید. جلو خانواده مریم اینا زشته نیای پسر.

کم کم حاضر شدیم و رفتیم که سوار ماشین بشیم.

– امیر، مریم چرا با ما نیومد؟

– با من حرف نزن.

– ای بابا تقصیر من چیه؟

– خب برو ازدواج کن دیگه. آخه سه سال دیگه کی می‌یاد تو رو

بگیره؟ اصلا امیدوارم یه شوهر کچل و زشت گیرت بیاد به حق همین

سنگ‌فرش‌ها.

– اصلا تو چرا داری با ما می‌یای؟ تو دیگه ازدواج کردی، برو از

دستت راحت بشیم.

– مریم رفت کمک مامانش برای جمع کردن وسایل. منم اودم اینجا،

وگرنه از خدامه ازت دور باشم.

قبل از سوار شدن یه نگاه به خونه‌امون کردم، مطمئنم تو این یه هفته

دلم پراش تنگ می‌شه. خونه ما یه حیاط خیلی قشنگ داشت که وسطش

یه راه به سمت در ورودی بود و دو طرفش هم پر درخت. من که عاشقش

بودم.

– این جنسی که می‌زنی به اندازه همراهت است؟ شمال لنگ نمونی؟

چون جنست خیلی توپه، فکر نکنم شمال گیر بیاد‌ها.

– چی می‌گی؟

– نگو بدون جنس این طوری می‌ری تو فکر، که من باورم نمی‌شه.

نکنه از این‌که امروز آرش رو می‌بینی خوشحالی؟

– امیر کم حرف بزن تا از فک ساقط نشدی.

– به خدا این جواد یه بلایی تو این سفر سرم می‌یاره. من نمی‌دونم این

چرا من رو انقدر دوست داره؟ شانس منه دیگه.

– قضیه مار و پونه است دیگه.

و سایل رو گذاشتیم تو ماشین. خونه ما تو دزاشیب بود. با عمه اینا و

مریم اینا میدان تجریش قرار داشتیم.

– خاله‌ی مریم اینا هم می‌یان تجریش؟

بابا گفت:

– نه، اونا همون شمال ویلای مریم اینا به ما ملحق می‌شن.

ویلای مریم اینا بغل ویلای ما تو نمک آبرود بود. مریم و امیر هم

اونجا با هم آشنا شدند. دیگه تا محل قرار چیزی نگفتیم، من که خوابم

می‌یومد. وقتی رسیدیم محل قرار، عمه اشرف اینا رسیده بودند. پیاده

شدیم. عمه‌ام اول با بابا و مامان خوش و بش کرد و بعد او مد سمت منو

بغلم کرد.

– سلام دختر گلم.

– سلام عمه.

یعنی وقتی دخترم می‌گفت می‌خواستم خودکشی کنم. می‌دونست بدم می‌یاد از قصد می‌گفت. خدا رو شکر امیر او مد و نجاتم داد.

— سلام بر عمه جون عزیزم. ماشالله تو این چند وقت که ندیدمتون تکون نخوردید.

— سلام عمه، لطف داری عزیزم.

آرش گفت:

— امیر جان، ما که دو روز پیش شما رو دیدیم! مامان من تو این دو روز

انقدر تغییر کرده؟

— او پسر عمه تو هم اینجایی؟ ببخشید ندیده بودمت. والله تو امون

نمی‌دی که فاصله‌ای بین دیدارها باشه.

— سلام پسر دایی جون.

امیر آروم گفت یا خدا

— سلام جوادی گل. چطوری بابا؟

— ممنون پسر دایی.

— راستی چرا شوهر عمه نیومد؟

— آره امیر راست می‌گه. چرا آقا مرتضی نیومد؟

— کار داشت. عذرخواهی کرد.

امیر آروم گفت:

— آره بذار اون بدبخت هم از شما دور باشه یه کم استراحت کنه. تو

همین لحظه مریم اینا هم رسیدن. او مدن پایین و سلام کردیم.

امیر گفت:

— سلام مادر جون ایشالله درد و بلات بخوره به سر دشمنات کجا

بودی اصلا ندیدمت این چند وقت؟

خانم کیانی گفت:

— زیون نریز. معرفت نداشتی یه حالی بپرسی. بعد از من می‌پرسی

چرا پیدا نبودم.

— واقعا من رو این طوری شناختید؟

— مگه کسی تونسته تو رو بشناسه تا حالا؟

— آره خانواده‌ام هر وقت رفتم خونه، منو شناختند و راهم دادند.

آقای کیانی گفت:

— دامادم رو اذیت نکنید. من دامادم رو می‌شناسم، آقاست.

بابا گفت:

— معلومه نشناختیش.

امیر یه نگاه به خودش کرد و گفت:

— یعنی من خانومم؟ دستت درد نکنه باباجون.

مامان گفت:

— بسه دیگه همه رو سرپا نگه داشتی، بریم.

امیر گفت:

— من تا این مسئله حل نشه از جام تکون نمی‌خورم. شوخی که نیست،

خیلی مهمه.

بابا گفت:

— شوخی بسه، بریم.

رفتیم سوار ماشین بشیم که سوییچ از دست امیر افتاد. دولا شد برداره

که جوادم هم زمان باهاش دولا شد تا سوییچ رو برداره که سرشون خورد

به همدیگه. امیر گفت:

– بدبخت شدم. شروع شد.

جواد گفت:

– ببخشید پسردایی.

– فدای سرت عزیزم. فقط در طول سفر اصلا به من نزدیک نشو چون

سرما خوردم.

– چشم.

– چشمت بی بلا. راستی عینک جدیدت چقدر بهت می‌یاد. باز نمره

عینکت بالا رفته؟

– آره.

– می‌گم. قبلا با من صحبت می‌کردی یه ذره اونور رو نگاه می‌کردی،

الان کلا جهت نگات رفته سمت غرب.

سوار شدیم و زدیم به جاده برای یه سفر دلنشین به سمت یاقوت

ایران.

فصل سوم

– ای بابا بلند شو دیگه مثل خرس خوابیدی. مثلا سفر اومدی ها.

مریم گفت:

– چرا گیر می‌دی؟ خوب خوابش می‌یومد دیگه.

– آخه جاده با منظره به این قشنگی رو اومدیم، خانم خواب بوده

همه‌اش. بعد پاش که می‌یفته یه جوری دربارہ لذت بردن از زندگی

صحبت می‌کنه که هر کی ندونه فکر می‌کنه نصف عمرش تو طبیعت

سپری شده.

بدنم رو کش دادم و به ساعت نگاه کردم، از ۹ گذشته بود. چه خواب

لذت‌بخشی بود، حیف که تموم شد.

– تو غر نزن نمی‌شه؟

– حقیقت تلخه آبجی جون. بیا پایین ببین داداشت کجا آوردت برای

صبحونه.

یه نگاه به اطراف کردم. از مه تقریبا زیاد حدس زدم سیاه‌بیشه باشیم.

واقعا جای معرکه‌ای بود مخصوصا تو این فصل.

– عزیزم می‌یای پایین یا منتظری پیام کولت کنم؟

مریم گفت:

– آناهیتا جون، بیا بریم بقیه هم اومدن.

– اول بریم من صورتم رو یه آب بزنم.

با مریم رفتیم یه آب به صورتم زدم و اومدیم بیرون و رفتیم سمت

تخت مامان اینا. تو این بین نگاه‌های آرش خیلی اذیت می‌کرد. باید بهش

می‌گفتم، چون اصلاً دوست نداشتم سفرم خراب بشه. عمه گفت:

– دخترم بیا اینجا پیش خودم بشین.

امیر گفت:

– عمه پیش شما که جا نیست. بیاد رو پات بشینه؟

– راست می‌گه. جواد برو اونور پیش امیر جا هست. بشین.

امیر گفت:

– حالا که دقت می‌کنم یه مقدار سمت راست شما جا هست مامان

جان، یه کم برو اون طرف‌تر جا باز بشه.

مامان یه کم رفت اون طرف که منم نشستم. گارسون اومد سفارش

بگیره.

– خوش اومدید. چی میل دارید؟

بابا گفت:

– چی دارید جوون؟

– املت، عدسی، آش، عسل، مربا، سرشیر، سوسیس، تخم مرغ.

– من که با عسل و سرشیر موافقم، شما چی آقای کیانی؟

– منم مثل شما.

همه به جز آرش و جواد که املت می‌خواستن، عسل و سرشیر

سفارش دادند. گارسون هم آخر سر برگشت سمت امیر و گفت:

– آقای محبی شما هم مثل همیشه؟

این رو که گارسون گفت، مریم چپ‌چپ به امیر نگاه کرد. امیرم رو به

گارسون کرد و گفت:

– نه، این دفعه متنوع می‌خورم تا چشات دربیاد. والله. چنان می‌گه

همیشگی، انگار من اینجا چادر زدم.

مریم گفت:

– از کجا معلوم، شاید قبل عروسی اینجا چادر زده بودی.

– بیا. راحت شدی؟ ببین چه جوری با حرفت کانون گرم یه خانواده رو

داری از هم می‌پاشونی.

مریم گفت:

– تو کارای خودت رو درست کن به جای این که از مردم شاکی باشی.

– عجباً ببین داره جدی می‌شه. بابا من دوران جوونی که می‌اومدم

شمال، تو راه یه سری هم به اینجا می‌زدم.

آقای کیانی گفت:

– باشه پسرم ما باورت داریم.

گارسون گفت:

– بالاخره براتون چی بیارم؟

امیر گفت:

– زهرمار بیار. بعد این کاری که دست ما دادی می‌چسبه. همون

همیشگی رو بیار دیگه.

آناهیتا گفت:

– خُب آقا امیر، دیگه جوونیاتون چی کارها می‌کردید؟

– روز و شب برای تو دعا می‌کردم که عاقل بشی که خدا دعایم رو

مستجاب نکرد.

عمه گفت:

– بچه‌ام مگه چی کم داره؟

امیر گفت:

— یه خواستگار درست و حسابی.

اینو که گفت همه زدیم زیر خنده.

آرش گفت:

— دستت درد نکنه آقا امیر.

— آخ اصلا حواسم به تو نبود، ببخشید. نیست که تو دو سالی هست

عضو دائمی هستی، واسه همین عادی شدی. حضورت رو حس نکردم.

دلم خنک شد که این رو گفت. قربون داداشم برم.

عمه گفت:

— این که پای عشق پاکش مونده، بده؟ خوب بود مثل تو بود؟

— اولاً من چمه؟ دوماً اگه عشق این پاک بود من حرفی نداشتم. ولی

اخبار موثق دارم آقا دو شب پیش تو پارتی بوده، تا ته اش رو هم در نیاورده

بی خیال نشده.

امیر که این رو گفت، آرش خودش رو باخت. شانس آورد که چایی

اومد. من و مریم برای همه چایی ریختیم. من یه چایی دادم به جواد، اون

هم اومد بذاره واسه امیر که استکان از دستش ول شد و چایی ریخت رو

شلوار امیر. امیر هم مثل فنر از جاش بلند شد.

— ای تو روحت. ببین تا کرمش رو نریزه ول نمی کنه که. مریم یه

دستمال بده سوختم.

مریم یه دستمال داد و امیر هم شلوارش رو پاک کرد.

— بیا. الان هر کی ببینه می گه مرد به این گندگی خودش رو خراب کرده.

جواد گفت:

— ببخشید پسر دایی.

— من می بخشم ولی مطمئنم با یه چایی، تو ول کن نیستی.

امیر که داشت این رو می گفت، جلوی میز بغلی ما یه بچه ۵،۴ ساله یه

بچه گربه رو گرفته بود و نمی داشت بره. گربه هم هی جیغ می زد و

می خواست بره ولی پسره نمی داشت. یه دفعه بابای پسره گفت:

— بابایی ولش کن، برات خطرناکه.

یه دفعه امیر رو کرد به بابای پسره و گفت:

— والله پسر تو بیشتر برای این گربه خطرناکه تا گربه برای اون. این

حیوون زبون بسته که یه ربع داره زور می زنه خلاص بشه، پسر تو یقه اش

رو گرفته.

بیچاره مرده موند چی بگه. فقط بچه اش رو گرفت و رو تخت نشوند.

بابا گفت:

— آخه پسر تو چی کار به کار مردم داری؟

— آخه چنان می گه خطرناکه، هر کی ندونه فکر می کنه پسرش رو داره

می خوره.

خانم کیانی گفت:

— اتفاقاً کار خوبی کرد آقای محبی. حیوون بیچاره داشت هلاک

می شد.

مامان گفت:

— بله. بالاخره هر کی باید حواسش به هم نوع خودش باشه.

همه زدیم زیر خنده، به خصوص مریم.

امیر گفت:

– خوشت اومد مریم خانم. چیه؟ نکنه آرزو داشتی زن گربه بشی؟

مریم گفت:

– نه، این که می بینم یکی هم می تونه تو رو ضایع کنه و از پس زبونت بریاد برام خوشحال کننده است.

امیر گفت:

– الهی بمیرم، یعنی انقدر از زبون من کینه داشتید؟ راستی مامان گفتی من رو از کدوم پرورشگاه آوردی؟

باز همه خندیدیم. گارسون هم صبحانه رو آورد و همه شروع کردیم به خوردن. واقعا تو این آب و هوا خیلی لذت داشت. بعد صبحانه، امیر با وجود اصرار آقای کیانی و آرش، رفت حساب کرد و بعد همه سوار ماشین شدیم.

امیر گفت:

– نشد ما بیایم اینجا و قیمت بالا نرفته باشه. همیشه از گرون شدن یه چیزی می ناله و بعد می گه فلان چیز برای این گرون شده. الان دیگه بهونه پیدا نکرد، از گرونی چوب گِلِه داشت.

مریم گفت:

– چه ربطی داره؟

امیر گفت:

– واسه تخت می گه دیگه حتما.

امیر حرکت کرد. جاده چالوس مثل همیشه زیبا بود. واقعا طبیعت بی نظیری داشت. زیباتر از تمام مکان های توریستی دنیا. تو این فکر بودم که تلفن همراه مریم زنگ خورد.

مریم گفت:

– سلام سمانه، چطوری گلم؟

ما فقط صدای مریم رو داشتیم.

مریم گفت:

– حرکت کردید؟ باشه. به خاله و شوهر خاله هم سلام برسون.

مواظب باشید، خدا حافظ.

مریم قطع کرد و امیر بهش گفت:

– خواهر سیاوش بود؟

– آره.

– پس دیرتر از ما می رسند. خُب آقا امیر، باید بیشتر صبر کنی.

دوستت بعد از ظهر می یاد.

– نه آناهیتا جون. سیاوش با خاله اینا نیست، خودش می یاد. فکر کنم

شب برسه.

امیر گفت:

– چرا؟

– دقیق نمی دونم ولی می دونم خاله اینا با شما قبلش باید صحبت

کنند.

– صحبت! چه صحبتی؟

– عجله نکن. می فهمی. من نمی تونم بگم.

– یعنی چی؟ خُب چیزی می دونی، بگو دیگه.

– خواهش می کنم وایسا خودتون بگن.

– چی بگم والله. مسخره کردید ما رو.

— نه به جون تو، مهمه. فقط خودشون بگن بهتره.

دیگه کسی چیزی نگفت، منم حواسم رو دادم به جاده و از طبیعت لذت بردم. حدود دو ساعت با حرف‌های معمولی و جوک‌های امیر گذشت. داشتم به جاده نگاه می‌کردم که در یکی از این لوازم فروشی‌های بغل جاده یه تابلو چشمم رو گرفت. یه نقاشی شمایل از یه دختر روستایی بود. سریع به امیر گفتم:

— امیر تو رو خدا وایسا این تابلو رو بگیرم.

امیر کنار زد و رو به من کرد و گفت:

— ول کن دختر. الان کجا بذاریم؟ بعدشم، اینجا قیمت خون پدر مبارکشون رو هم حساب می‌کنند.

— تو رو خدا. چشمم رو گرفته دیگه. خواهش. صندوق ماشین تو که خالیه.

— الله اکبر باشه. کدوم؟

— اون شمایل دختر روستایی.

پیاده شد اما همین‌طور غر می‌زد، به سمت مردی که فروشنده بود می‌رفت.

امیر گفت:

— خسته نباشی داداش. این تابلو قیمتش چنده؟

فروشنده گفت:

— ۴۵۰ هزار تومان

امیر بدون این‌که چیزی بگه او مد سمت ماشین.

فروشنده گفت:

— نرو. بیا ۴۳۰ ببر.

امیر اعتنا نکرد.

فروشنده گفت:

— بیا آخرش ۴۱۰. نرو دیگه، بیا ۴۰۰ ببر.

امیر برگشت و گفت:

— داداش یه دقیقه تحمل کن. به خدا دارم می‌رم کیف پولم رو از ماشین

بیارم. این طوری ادامه بدی تو به جای من باید بری کیف پولت رو بیاری.

فروشنده بدبخت هیچی نگفت. امیر هم کیف پولش رو از ماشین

برداشت و رفت سمت فروشنده. پول رو داد و تابلو رو گرفت و گذاشت

صندوق عقب، بعد هم او مد تو ماشین نشست و گفت:

— خدا گواهی دو متر ماشین رو اونور تر گذاشته بودم تا ۳۵۰ می‌رسید.

مریم گفت:

— بیچاره!

امیر گفت:

— این بیچاره‌اس؟ این الان کلی سود کرده، بیچاره من و توئیم.

— داداشی دستت درد نکنه.

— سرت درد نکنه آبجی کوچیکه.

مریم گفت:

— امیر چقدر مونده برسیم؟

— حدود یه ساعت دیگه می‌رسیم.

— مریم جون آگه راحت نیستی جامون رو عوض کنیم.

— نه عزیزم، جام خوبه.

— آه آه، خجالت داره به خدا. آبروی هر چی خواهرشوهر و عروسه بردید. هی قربون صدقه همدیگه می رید.

— حسود رو بردن جهنم آقا امیر.

مریم گفت:

— بله امیر خان، همینکه هست.

— بذارید چند سال دیگه یادتون می یارم. الان اولشه.

— شما حواست رو بده به جاده به جای این که نطق کنی.

امیر هم هیچی نگفت و ضبط رو روشن کرد.

مریم گفت:

— ای بابا یه آهنگ شاد بذار. این خواننده یه آهنگ شاد نداره؟ عوض

کن.

امیر گفت:

— حالا مونده شما به قدرت این استاد پی ببرید.

— باشه این استاد رو بذار برای اهلش. من لیاقت ندارم.

مریم دستش رفت سمت ضبط که آهنگ رو عوض کنه که یه دفعه امیر

گفت:

— دستت به ضبط بخوره سه طلاقه ات می کنم.

— جان؟

— منظورم اینه که عزیزم، بذار این آهنگ تموم بشه بعد عوض کن.

زدم زیر خنده. مریم هم چپ چپ امیر رو نگاه کرد.

— خب داداش جون، زن ذلیلی بهت می یاد عزیزم. زن داداش دمت

گرم.

امیر گفت:

— آناهیتا جان، عزیزم، تو که معرفی به کم حرفی تو فامیل. خُب

همون یه مقدار حرف رو هم نزن. من شخصا شهادت می دم لال نیستی.

— حقیقت تلخه داداشی؟

— حقیقت همیشه تلخه آبجی کوچیکه.

دیگه تا خود ویلا حرف مهمی نزدیم. وقتی رسیدیم جلوی ویلا مامان

و عمه اینا پیاده شده بودند.

بابا گفت:

— کجا موندید؟ دیر کردید.

— واسه من بود بابا جون. یه تابلو تو راه خریدم.

— فدای سرت بابا.

— خوب زودتر بریم تو که من خسته ام.

مریم و پدر و مادرش رفتن سمت ویلای خودشون، ما هم رفتیم

سمت ویلامون تا وسایلمون رو بذاریم و استراحت کنیم. ویلاهای ما کنار

هم بود و رو به دریا. ویلای ما شیروونی و در نارنجی رنگ داشت و

ویلای مریم اینا آبی رنگ. جفتشون دابلکس و شبیه هم. با این فرق که

ویلای ما دو تا اتاق خوابش سمت راست سالن بود ولی برای اونا چپ

سالن. آشپزخونه دوتاش هم ته سالن روبه روی در ورودی بود. بالا هم سه

تا اتاق بود با یه راهرو نسبتا پهن. بعد از نامزدی امیر و مریم، دیوارهای بین

دو تا حیاط رو برداشته بودیم. رفتیم بالا سمت اتاقی که مال من بود تا

وسایلم رو بذارم. عمه اینا هم رفتن اتاق روبه روی من. وقتی او ملدم تو

سالن امیر گفت:

– اومدی؟ راستی ناهار رو کی می‌ره بگیره؟ من که اصلا حال ندارم بلند بشم.

– نمی‌خواد بگیریم. یه چیز درست می‌کنم. صغری خانم اومده بود خونه رو تمیز کنه یخچال رو پر کرده. تو برو استراحت کن. راستی چرا وسایلت رو آوردی اینجا؟

امیر گفت:

– می‌خواستی بندازم تو دریا؟

– بامزه، منظورم اینه که چرا نداشتی ویلای آقای کیانی اینا؟

– دیگه گفتم خاله‌اش اینا هم می‌یان اینجا بذارم بهتره. من می‌رم بخوابم. یه ساعت دیگه بیدارم کن.

مامان هم اومد پیشم. یخچال رو وا کردم. همه چی بود. دست صغری خانم درد نکنه. هر وقت که می‌خواستیم بیایم اینجا دو روز زودتر بهش می‌گفتم. هم تمیز کاری می‌کرد، هم یخچال رو پر می‌کرد، البته بابا هم اساسی هواشو داشت.

– مامان. هم ماکارانی داریم، هم مایع آماده‌اش رو. خوبه درست کنم؟ مامان گفت:

– چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ خُب یه چیز از بیرون می‌گیریم.

– نه من دوست دارم خودم درست کنم. همه رفتن استراحت کنند، من خوابم نمی‌یاد این طوری حوصله‌ام هم سر نمی‌ره.

مامان گفت:

– باشه پس همون خوبه. منم می‌رم استراحت کنم.

مامانم رفت و منم شروع کردم به آشپزی. آشپزی رو کلا دوست

داشتم. ماکارونی رو گذاشتم بجوشه، مایع ماکارونی رو هم یه تفت دادم و بعد یه ربع مخلوط کردم و گذاشتم دم بکشه. نشستم رو میز و رفتم تو فکر. یعنی قضیه چی بود که بابا و مامان سیاوش می‌خواستن با ما صحبت کنند. راستش بدجوری کنجکاو بودم.

آرش گفت:

– چرا استراحت نکردی؟

با حرف آرش از فکر در اومدم. الان بهترین فرصت بود بهش تذکر بدم.

– من تو ماشین خوابیده بودم برای همین خسته نبودم. گفتم ناهار درست کنم.

– پس ناهار دست‌پخت جنابعالیه. عالیه.

– مگه دست‌پخت من رو تا حالا خوردی؟

– نه ولی شما هر چی درست کنی ما دوست داریم. راستش این سفر برای ما دوتا خیلی خوبه. باعث می‌شه همدیگه رو بهتر بشناسیم.

– آرش راستش می‌خواستم یه چیزی رو همین جا روشن کنم. ببین تو ۲ سال پیش اومدی خواستگاری من. مگه نه؟

– معلومه دیگه. سوال نداره.

– خوب من همون موقع گفتم مخالفم پس تو باید بدونی که من و تو با هم ازدواج نمی‌کنیم.

– ولی تو گفتی خودت رو درست کن. نگفتی؟

– من بعد چند ماه که تو هی می‌یومدی این رو گفتم. اما تو عوض نشدی هیچ بدتر هم شدی.

– مثلاً من چه مشکلی دارم؟

– نمی‌گم مشکل. ولی یه صفاتی داری که من نمی‌پسندم.

– مثلاً چی؟

– تو ۳۰ سالته ولی اگه بابات ماهانوات رو قطع کنه هیچی نداری.

دانشگاه آزاد هم رفتی که فقط یه مدرکی بگیری.

– اشکالتش چیه خُب؟ وقتی بابام پول داره برای چی خودم کارکنم و

جوونیم رو از دست بدم؟

– باشه، تو هر جور دوست داری باش. ولی وقتی هنوز نمی‌تونی یه

هفته مستقل زندگی کنی، چه جوری می‌خوای یه زندگی مستقل تشکیل

بدی؟

همین طوری نگام کرد.

– ببین ناراحت نشو ولی تو وقتی من بهت جواب رد دادم رفتی همه جا

گفتی من و آناهیتا نامزد شدیم که مثلاً منو بذارى تو عمل انجام شده. در

حالی که این کارت فقط باعث شد من از تصمیمی که گرفتم بیشتر احساس

رضایت کنم.

– من که گفتم اشتباه کردم.

– باشه پسر عمه. فقط یه لطفی کن قبول کن ما به درد هم نمی‌خوریم.

الان هم ازت خواهش می‌کنم این سفر رو زهرمار خودت و من نکن و در

این رابطه صحبت نکن.

– من نمی‌تونم به تو فکر نکنم.

این رو گفتم و بلند شد و رفت. پسرهای کم شعور، آخرش هم این سفر

رو برام زهر می‌کنه. واقعا وقتی با امیر مقایسه‌اش می‌کردم می‌دیدم چقدر

بی‌عرضه و مفت خوره. ساعت که ۲ شد، ماکارانی هم کم‌کم حاضر شد.

منم مامان رو بیدار کردم و گفتم بقیه رو بیدار کنه. یه زنگ هم به مریم زدم

که بیان برای ناهار.

– به به چه بوی خوبی! دست خواهرگلم درد نکنه. یه دونه‌ست اونم

برای نمونه‌ست فقط نمی‌دونم چرا به تولید انبوه نرسید.

بابا گفت:

– کم چرت بگو بیچه.

مریم اینا هم او مدن و همه دور سفره نشستیم و غذا خوردیم. غذا که

تموم شد آقای کیانی گفت:

– خدایا شکرت. ما روزیت رو کم کردیم تو زیاد کن. دخترم دستت

درد نکنه.

– خواهش می‌کنم. کاری نکردم که.

خانم کیانی گفت:

– چرا دخترم. اتفاقاً با این خستگی لطف کردی.

امیر گفت:

– این خسته بود؟ این آن چنان خوابیده بود تو ماشین که من اینو

می‌دیدم خوابم می‌گرفت.

مریم گفت:

– خُب، چرا تو همه‌اش می‌خوای خلاف بقیه حرف بزنی؟

– خب بقیه خلاف حقیقت حرف می‌زنند تقصیر من چیه؟

عمه گفت:

– به هر حال لطف کرد. دستش درد نکنه.

— خواهش می‌کنم عمه.

با کمک مریم، مامان و خانم کیانی سفره رو جمع کردیم و ظرف‌ها رو شستیم و او مدیم نشستیم.

امیر گفت:

— نُب، حدود یه ساعت دیگه خانواده خسروی هم میان، ما هم

می‌فهمیم این راز چیه.

خانم کیانی گفت:

— رازی نیست پسر، فقط یه توضیح ساده است.

— آخه چه موضوع ایه که به ما مربوط می‌شه؟

آقای کیانی گفت:

— عجله نکن پسر. می‌فهمی. فعلا بیا یه دست شطرنج بزنینم

حریف دارم یا نه؟

— اختیار دارید آقای کیانی. شما آخرین باری که من رو بردید این جواد

راه رفتن بلد نبود.

مردا رفتن یه طرف بازی کنند و ما هم موندیم این طرف.

خانم کیانی گفت:

— الهی فدای سیاوشم بشم. بچه‌ام رو بعد مدت‌ها می‌تونم یه دل سیر

ببینم.

مامان گفت:

— چرا؟ بهتون سر نمی‌زد؟

خانم کیانی گفت:

— تا قبل اون اتفاق هر هفته بهم سر می‌زد. می‌دونید، سیاوش تو فامیل

تک بود، با این‌که جوون بود مثل مردهای با تجربه فکر می‌کرد. ولی در حین حال خیلی هم شاد و سرزنده بود. همه فامیل عاشقش بودند. بلانسبت امیر، سیاوش تو شوخ بودن خیلی مثل امیر بود.

— چی شد نُب؟

مریم گفت:

— همه چی رو می‌فهمید فقط اینو بدونید که سیاوش یه سال تو کلینیک

روانی بستری بوده.

یه لحظه موندم چی بگم. مامان و عمه هم تو شوک بودند.

مامان گفت:

— بیچاره! آخه چرا؟

مریم گفت:

— گفتم که من نمی‌تونم بگم. بذار خودشون بگن. البته نه ما؛ هیچ‌کدوم

از فامیل کل جزئیات رو نمی‌دونه. شوهر خاله و خاله به هیچ‌کس خیلی

حرفی نزدند.

خانم کیانی بغض کرده بود و نمی‌تونست صحبت کنه. ما هم ناراحت

بودیم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. کلا جو سنگین شده بود.

امیر گفت:

— اصلا مگه می‌شه که چند تا زن کنار هم باشند و ساکت بمونند؟

امیر نگاهش افتاد به خانم کیانی و دید که داره اشک می‌ریزه گفت:

— مامان چی شده، چرا گریه می‌کنی؟

خانم کیانی که دیگه نمی‌تونست صحبت کنه با یه بیخشید رفت سمت

اتاق خواب. مامان و عمه هم رفتند که آرومش کنند. مریم هم رفت سمت

باباش که بگه چیز مهمی نیست. امیر به نگاه کرد به من که یعنی چی شده؟
– چیز مهمی نیست صحبت از سیاوش شد، گریه‌اش گرفت.

– برای چی؟

– مثل این که یه سالی توی کلینیک روانی بستری بوده.

– چی؟ سیاوش!

– آره. یعنی با ما چی کار دارند؟

امیر که خیلی ناراحت بود گفت:

– نظر تو چیه؟

– به احتمال زیاد او مدیم اینجا که یه ذره فضاش رو عوض کنیم.

– من هم همین احتمال رو می‌دم. بذار فعلاً خانواده‌اش بیان ببینیم چی

می‌شه.

یه نیم ساعتی گذشت. همه نشسته بودیم که موبایل مریم زنگ خورد.

چند کلمه صحبت کرد و قطع کرد.

خانم کیانی گفت:

– سمانه بود؟ رسیدند؟

– آره. گفتند می‌یان اول اینجا با شما صحبت می‌کنند، بعد می‌رن

ویلاي ما و سایلشون رو بذارند.

چند دقیقه گذشت که زنگ رو زدن. مامان در رو باز کرد. همه با او مدن

خانواده‌ی خسروی بلند شدن.

آقای کیانی گفت:

– سلام باجناب. مشتاق دیدار.

– سلام از ماست.

همه به هم سلام کردن. من خانواده سیاوش رو قبلاً ۲، ۳ بار تو مراسم‌های امیر و مریم دیده بودم. همه نشستند و من و مامان رفتیم چایی ریختیم و برای همه آوردیم. بعد چایی، بابای سیاوش کم‌کم شروع کرد به صحبت.

– راستش شروع کردن بعضی از صحبت‌ها سخته.

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد.

– من به خانواده‌ی آقای کیانی کاملاً اعتماد دارم. شما هم رو دورادور

می‌شناسم. او مدم اینجا که ازتون کمک بخوام.

بابا گفت:

– خیلی خوشحال می‌شیم که بتونیم کمک بکنیم. از شما هم خواهش

می‌کنم بدون تعارف حرفتون رو بگید.

آقای خسروی گفت:

– راستش من یه پسر دارم که می‌دونم معرف حضورتون هست.

چشم‌اش رو یه چند لحظه بست و بعد ادامه داد.

– حدود دو سال و نیم قبل پسر من با دختر داییش ازدواج کرد. مارال

یه دختر فوق‌العاده‌ای بود، اون دوتا زندگی خیلی خوبی داشتند. تا این که

بعد ۱ سال مارال تصادف کرد و...

آقای خسروی سکوت کرد.

– بعد اون اتفاق سیاوش دچار حمله‌های عصبی شد و ما هم مجبور

شدیم بستریش کنیم.

امیر گفت:

– می‌شه بگید دقیقاً می‌خواید چه کاری براتون انجام بدیم؟

آقای کیانی گفت:

— ببین پسر، درسته سیاوش بعد این که از کلینیک اومد دیگه مشکل عصبی نداره ولی هیچ وقت همون سیاوش همیشگی نشد. اما از وقتی که عکس تو رو دیده و شناخته یه مقدار رفتارهایش فرق کرده. برای همین ما این مسافرت رو برنامه ریزی کردیم شاید برای سیاوش تاثیر داشته باشه. مریم گفت:

— امیر، یادته اون روز که بهت برنامه سفر رو گفتم و به بهانه اومدن سیاوش راضیت کردم که بیای؟ اون روز هنوز در مورد سفر به سیاوش نگفته بودیم.

آقای خسروی گفت:

— ما وقتی موضوع سفر رو گفتیم، اول سیاوش مخالفت کرد ولی وقتی فهمید تو هم می بای راضی شد بیاد. در واقع پسر، ما وقتی با دکترش هم صحبت کردیم مثل ما این نظر رو داشت که تو می تونی تو عوض کردن روحیه اش خیلی موثر باشی.

امیر گفت:

— من حرفی ندارم. خوشحال می شم کمکی از دستم بر بیاد. راستی سیاوش که سال پیش کلینیک نبود. پس چرا عروسی ما نیومد؟ آقای خسروی یه نگاه به همسرش کرد و اونم سر تکون داد. یه چیزی مثل اعلام رضایت.

آقای خسروی گفت:

— به خاطر مادر مارال. اون بعد مرگ دخترش هر جا که سیاوش رو می دید نفرینش می کرد.

امیر گفت:

— چرا؟

— چون این حادثه وقتی اتفاق افتاد که سیاوش و مارال جروبخت کرده بودند و مارال از خونه بیرون اومده بود.

دیگه همه سکوت کردیم. واقعا وضعیت دردناکی رو تجربه کرده بودند. آقای کیانی که دید جو سنگینه، سریع خانواده سیاوش رو برد ویلای خودشون که استراحت کنند. امیر هم رفت بیرون. منم سریع پشت سرش رفتم تا ببینم نظرش چیه، چون مغز امیر تو این مواقع عالی کار می کرد.

— امیر نظرت راجع به این وضعیت چیه؟

— چی بگم؟ فقط می دونم که بابای سیاوش هر چی می دونست رو نگفت.

— چرا؟

— حسم می گه. ولی فعلا باید سیاوش بیاد ببینیم وضعیتش چه جوریه؟ — چه جوری می خوای باشه؟ حتما الان کلی ریش داره و یه پیراهن مشکی هم پوشیده با هیچ کسم درست صحبت نمی کنه، نمی خنده، همیشه اخماشم تو همه...

— الو چه خبره! این بنده خدا سال پیش از کلینیک مرخص شده. دیروز از تیمارستان فرار نکرده که.

— چی بگم؟

آرش اومد پیش ما. کلا داشتم نسبت بهش آلرژی پیدا می کردم.

آرش گفت:

– امیر نمی‌خوای چیزی بگی؟

– چی بگم؟

– آخه این درسته که سفرمون رو با گذروندن با یه دیوونه زهرمار

کنیم؟

امیر گفت:

– اولاً شازده، اگه خوب گوش می‌کردی، می‌شنیدی که سیاوش خوب

شده. دوما این سفر چیزهای زیادی برای زهرمار شدن داره.

این حرف رو که داشت می‌زد، یه اشاره‌ی ریزی هم به آرش کرد. اونم

فکر کنم متوجه شد چون یه اخم کرد و رفت.

– پسره‌ی لوس.

– ولش کن. راستی حواسم بود. از موقع ناهار یه مقدار ناراحت بودی.

چی شده؟

– راستش امروز با آرش حرف زدم که الکی خیال‌بافی نکنه.

– نُب چی گفت؟

با ناراحتی گفتم:

– امیر، این آرش اصلاً زبون آدمیزاد سرش نمی‌شه. بیا تو باهاتش

حرف بزن.

امیر وایساد و من رو نگاه کرد.

– الان به اون توهین کردی یا به من؟

– منظورم اینه که یه کمکی بکن.

– من این خریت رو نمی‌کنم.

– یعنی چی؟

– والله معلوم نیست تو دیگه خواستگار برات پیدا بشه یا نه. بذار

حداقل این رو تو آب نمک نگه داریم.

رفتم سمت چویی که گوشه حیاط بود و برداشتمش. امیر هم سریع

فهمید و فرار کرد.

فصل چهارم

ساعت تقریباً ۹ شب بود. همه ویلای مریم اینا جمع شده بودیم. شام رو مامان اینا درست کرده بودند و منتظر بودند که سیاوش بیاد تا غذا رو بکشند.

– پس دیگه سفارش نکنم. سیاوش نفهمه ما چیزی بهتون گفتیم.

امیر گفت:

– خیالتون راحت مطمئن باشید.

خانم خسروی گفت:

– ممنون پسر من تو برای ما مثل یه معجزه می مونی.

– امیدوارم که ناامیدتون نکنم.

عمه گفت:

– چرا همه غمبرک زدید؟ امیر پسر من یه کاری کن دیگه.

– چی کار کنم؟ مگه من دلکم؟

همه زدن زیر خنده.

– ببین اصلاً همین که دهنم باز می شه، شادی پخش می شه.

بابا گفت:

– امیر جوک جدید چی داری؟

– اتفاقاً دیروز یه جوک خوندم به نظرم خیلی باحال بود.

امیر اینو گفت و ساکت موند.

بابا گفت:

– خُب بگو دیگه

– آخه جوکش مناسب خانواده نیست بابا جون. ولی یه جوک دیگه دارم که اتفاقاً اون هم مناسب خانواده نیست.

– ای بابا مسخره کردی؟

– باشه ناراحت نشو، می گم ولی قدیمیه ها.

– حالا تو بگو قدیمی بود، نمی زنیم تو ذوقت.

– می گن یه ناخدایی بوده که هر وقت دزدهای دریای به کشتیش حمله می کردند پیراهن قرمز می پوشیده و می جنگیده. یه بار یکی از زیر دستاش از راز پیراهن قرمز پرسید و ناخدا گفت من لباس قرمز می پوشم که اگه یه وقت زخمی شدم شما روحیه اتون رو از دست ندید. خلاصه چند وقت می گذره تا یه روز دیده بان فریاد می زنه که ناخدا ۷ تا کشتی از دزدان دریایی مجهز دارن سمت ما می یان. همه می رن آماده بشن. اون وسط یکی می گه ناخدا الان پیراهن قرمزتون رو براتون می یارم. ناخدا هم می گه پیراهن قرمز لازم نیست، اون شلوار قهوه ای منو بردار بیار. همه شروع کردن خندیدن. من که نشنیده بودم. واقعا قشنگ بود. همه داشتن می خندیدند که یه دفعه زنگ خونه رو زدند. زنگ که خورد همه ساکت شدند. دلهره ی مادر سیاوش رو قشنگ می شد فهمید. شاید از رفتار پسرش می ترسید.

امیر گفت:

– مریم زنگ زدند ها.

– وای آره، چی کار کنم؟

– برو سالاد رو از یخچال بردار بیار. خوب برو در رو باز کن دیگه.

خانم کیانی سریع رفت تا در رو باز کنه. سمانه هم رفت استقبال